



آقای امین تبار چند روزه رفته جبهه، اما نه نامه ای فرستاده و نه تلفنی زده، هیچ خبری از او ندارم و دلم خیلی ششور می زنه، هیچکدام از بچه‌های مسجد هم که با هم رفتند نیامده اند. حسین بصیر هم که تازه از جبهه برگشته می گه در خرمشهر عملیات شده و من هم خیلی می ترسم. جاری من گفت: بیا بریم بیرون، خونه نباشی بهتره؛ به اتفاق جاری، برادر شوهر، خواهر شوهرم و همسرش رفتیم امامزاده عبدا... در محوطه آستان امامزاده تعدادی خانه‌های کوچک نقلی اجاره ای برای استراحت و اطراق زائران وجود دارد؛ برادر همسر عین الله و حسین آقا همسر خواهر شوهرم برای استراحت رفتند داخل یکی از این اتاق‌ها و من به اتفاق خانم‌ها رفتیم داخل حرم. یک ربع نگذشته بود که احساس کردم انگار یک صدای زنگ بسیار قوی به گوشم می خورد طوری که احساس کردم گوشم کر شد. صدا خیلی بلند در گوشم ندا می داد علی شهید شده است، علی شهید شده است...

گفتم این چه حرفیه؟ استغفرالله دوباره شنیدم این صدا بلندتر از قبل در گوش من می‌گه علی شهید شده؛ علی شهید شده برگرد، برو، برگرد، گفتم این چیه خدایا! بسم... الرحمن الرحیم... گفتم زن داداش بیا بریم. گفت چی شده؟ گفتم باید بریم. گفت خب بگو چی شده جانم به لبم رسید. گفتم علی شهید شده. گفت تو از کجا میدونی؟ گفتم به خدا این صدرا توی حرم شنیدم. جاری ام گفت تو خیالاتی شدی. گفتم به خدا خیالاتی نشدم. شماره رو به خدا بیا بریم فقط بریم فریدونکنار، رفتیم به طرف اتاق، جاری ام برادر شوهرم را صدا زد و گفت بلند شو بریم. یکدفعه دیدم عین الله از جا پرید و با پرخاش به همسرش گفت: چرا منو بیدار کردی؟ داشتم خواب علی اکبر را می دیدم. خواب می دیدم علی اکبر شهید شده. حسین آقا شوهر خواهر علی اکبر هم خواب بود، وقتی که او را بیدار کردیم، با تعجب دیدم که او هم می گفت: خواب دیدم علی اکبر شهید شده. به سرعت به سمت خانه حرکت کردیم. ما وارد فریدونکنار شدیم. دیدم یک

آمیولانس جلوی پایگاه بسیج توقف کرده. بچه‌های بسیجی همه بر سر می زند و می گویند: دعای کمیل خوان ما شهید شده...

وقتی شهید را برای وداع به خانه آوردند، من نشستم بالای سر آقای امین تبار و شروع کردم با او صحبت کردن، موقعی که می خواستم بلند شوم،

دکمه لباس او به پیراهن من گیر کرد هر کاری می کردم آن را آزاد کنم نمی شد، دست آخر سرم را آوردم نزدیک صورتش و به او گفتم: علی اکبر دیگه بسه من خجالت می کشم کاری کن این دکمه یه جور آزاد بشه بیفته، آبروی من رفت. من همینجور بالای سرش صحبت می کردم و گریه می کردم و اشک‌هایم روی صورتش می ریخت.

قبل از اینکه آقای امین تبار به جبهه اعزام شود به من گفت آسیه! من شهید می شم یک دلیل داره اینو همیشه بگو این اشک من مثل یه ستاره میشه؛ من گریه کردم؛ علی اکبر گفت: بگو اون اشکی که ریختم برای آقا امام حسین (ع) است. خدا شاهده که در همان لحظه ای که من گریه می کردم قطرات اشکی از گوشه چشم آقای امین تبار جاری شد و اشک او مانند ستاره ای روی صورتش خشک شد و به همان شکل ماند.

آسیه خانم یادی هم از دوران تظاهرات اوایل انقلاب می کند و می گوید: آن روزها من ده دوازده ساله بودم وقتی راهپیمایی می رفتیم همیشه زیر لباسمان می نوشتیم شهادت - شهادت و چون احتمال می دادیم بر اثر تیراندازی ماموران کشته شویم آدرس خودمان را روی زیر پیرهن می نوشتیم که مثلا من آسیه فلاح دختر حسن فلاح مداح هستم اگه من شهید شدم به پدر من به آدرس خیابان و کوچه و پلاک فلان خبر بدید.

آقای امینی تبار طلبه بود. من عاشق طلبه بودم. همیشه می گفتم: خدا یه طلبه ای میاد منو بگیره خوشبخت بشم؟ چون آدم روحانی خیلی خوبه هم با ایمان، هم دلسوز و هم مهربانه. چون پدرم را می دیدم که فردی مومن و مداح اهل بیت است و با مادرم چگونه رفتار می کند، من هم واقعا خیلی دوست داشتم که یک شوهر طلبه داشته باشم. همینکه آقای امین تبار آمد خواستگاریم خیلی خوشحال شدم و با اینکه گفت: من می روم که شهید شوم باز هم قبول کردم.

در وصیت نامه اش نوشته بود اگر شهید شدم دوست دارم خدا برای من اشک بریزد به پدرم نوشته بود دعا کنید موقعی که شهید شدم باران ببارد؛ روز هفتم شهادت آقای امین تبار، پدرم خیلی در حق او دعا کرد و خوشحال بودم که باران سیل آسایی شروع به باریدن کرد؛ آنقدر شدید و زیبا که من مهووت شده بودم.

وقتی فامیل‌ها جمع می شدند به آنها می گفت اگر من شهید شدم همسرم رو تنها نذارین مادر نداره، سختی و زجر زیادی کشیده مواظبش باشید.

آقای امین تبار معلم بود و در مدرسه راهنمایی شهر بابل تدریس می کرد. وقتی می خواست به جبهه برود به او اجازه ندادند، او هم استعفایش را نوشت و از آموزش و پرورش بیرون آمد و به صورت بسیجی به جبهه رفت؛ آن روزها مردم برای دفاع از کشور از همه چیز خود می گذشتند، شاید الان کسی باور نکند که مردم بدون دریافت حقوق و بدون هیچ چشمداشتی ماه‌ها و سال‌ها در جبهه‌ها بودند تا به ندای امام لبیک بگویند که فرمود: جبهه‌ها را خالی نگذارید و هر کس می توانست به جبهه می رفت. ما درآمد آنچنانی نداشتیم. من به کار آرایشگری مشغول بودم. آدم ولخرجی هم نبودم و حساب و کتاب زندگی را داشتم.

خانم فلاح در مورد شهادت همسرش می گوید: داخل سنگر خوابیده بود؛ وقتی بیدار می شود، به آقای مسعودی از دوستانش که بعدها او هم شهید شد، می گوید: من خواب دیدم مادرم می گفت بیا برای شما عروسی بگیرم من به او گفتم مادر، من که قبلا ازدواج کرده ام. اما مادرم گفت: من می خوام دوباره برای شما عروسی بگیرم. علی اکبر می گوید: نه من عروسی نمی خواهم اما مادر می گوید: من باید حتما برای شما عروسی بگیرم و او به این عروسی راضی شده و خیلی خوشحال می شود.

آقای امین تبار آرپی جی زن بود، وقتی چند تانک عراقی در حال نزدیک شدن به مواضع ایران بودند، او دو موشک آرپی جی به سمت تانکها شلیک می کند که هیچکدام به هدف نمی خورد. وقتی که قصد داشت موشک سوم را شلیک کند، عراقی‌ها موقعیت او را شناسایی می کنند و با شلیک گلوله مستقیم تک تیر اندازهای عراقی به قلب او سرانجام به آرزویش شهادت می رسد. او در وصیت نامه اش به من توصیه کرده بود که "هانیه" همسر "وهب" و "حنظله" تازه داماد را الگوی خود قرار دهم؛

آقا علی اکبر ۱۸ خواهر و برادر داشت که سه نفر آنها از دنیا رفتند و هفت خواهر و شش برادرش در قید حیات بودند که نورالله و عزیزالله شهید شدند و خودش هم به شهادت رسیده و به بقیه بردارانش پیوست.

سبک زندگی اسلامی او تبعیت از ائمه اطهار بود. اهل اسراف و تبذیر نبود و هر تکه کاغذ سفیدی را که دیگران دور می انداختند، امین تبار از آن استفاده می کرد.

یک روز آقای امین تبار تصمیم داشت یک دفتر را که تعداد زیادی از برگهای آن سفید بود، دور بیندازد؛ آقا علی اکبر، این دفتر را از آن مرد گرفت و اشعاری را که سروده بود در این دفتر می نوشت که الان هم به عنوان یکی از آثار شهید از آن نگهداری می کنم.

او فقط دو دست لباس داشت. یک روز وقتی به خانه آمد لباس دامادی اش را به تن نداشت، وقتی از او پرسیدم لباست چه شده؟ گفت: یک نیازمند در راه دیدم و لباسها را به او دادم. گاهی اوقات همین یک دست لباسی که برایش مانده بود کثیف می شد که آن را می شستم و مجبور بود در خانه بماند و تا وقتی لباسش خشک شود، لباس من را می پوشید.

چتر، پیراهن و خیلی از وسایل خودش را به نیازمندان بخشید. یک روز وقتی از جبهه بر می گشت، در رستوران بین راهی اتوبوس توقف می کند، پیرمردی در حال عبور از خیابان با یک ماشین تصادف کرده و از دنیا می رود، آقای امین تبار پیراهن خودش را از تن بیرون آورده و بر روی جسد آن مرد انداخته بود. او دلبستگی به دنیا نداشت. از همه چیز گذشته بود و زیبایی‌ها را در عالم دیگری جستجو می کرد.

در جبهه نماز شب می خواند، نزدیک صبح موقع اذان برای وضو گرفتن از سنگر بیرون می آید؛ آقای مسعودی را بیرون سنگر می بیند و به او می گوید: من خواب دیدم مادرم برایم عروسی می گیرد به نظرم امروز شهید میشم، حیفاست لباس رزمنده ای تکه پاره شود، بعد از من یک رزمنده دیگر هم می تواند از این لباس استفاده کند، وقتی که در حال شلیک آرپی جی به سمت تانک دشمن بوده یک زیر پیراهن سفید بر تنش بوده بعد از اینکه مورد اصابت گلوله قرار می گیرد، دائما ذکر یا مهدی ادرکنی و الله اکبر بر لبش بوده. همیشه می گفت آرزو دارم شهادتم مانند شهادت حضرت موسی بن جعفر و در غربت باشد.

۲ ساعت از نیمه شب گذشته بود، خواب عجیبی دیدم و با نگرانی از خواب پریدم؛ در عالم خواب دیدم که آقای امین تبار شهید شده و او را در همان قبری که خودش آماده کرده بود قرار دادند. او به من می گفت: بیا یه ذره خاک بریز روی شهید، اولین بار شما خاک بریزید تا من بروم. بعد دست من را گرفت و گفت بیا بریم... و ادامه داد: شهیدان زنده‌اند الله اکبر به خون آغشته‌اند الله اکبر. بلند شو بیا بریم و من بلند شدم. دلشوره شدیدی گرفتم. هر کاری می کردم آرام نمی شدم؛ با خودم گفتم: خدایا چرا من اینجوری شدم؟! اوایل اینجوری نبودم ان شاء... که خیره ان شاء...

من خیلی دوست داشتم پسر من یه بار آقای امین تبار را بابا صدا بزنه؛ همیشه به او می گفتم آقای امین تبار! فقط بمون تا حنظله یه بار صدات بزنه بابا!!! بعد به خدا قسم راضی‌ام به رضای خدا؛ برو شهید شو... خانم فلاح این صحبت‌ها را با اشک و بغض بیان می کند و هنوز بعد از گذشت ۳۳ سال این تنها آرزوی او بود که هیچ وقت برآورده نمی شود. حرفهایش را با گریه ادامه می دهد و می گوید: آقای امین تبار گفت: همین که صدا نمی‌زنه بهتره چون بعدا برای تو خیلی ناراحت کننده است وقتی که او منو صدا می‌کنه و تو نمی‌تونی جوابشو بدی و همه اش می‌خوای گریه کنی.

چند روزی بود که از رفتن علی اکبر می گذشت، یک روز همسر برادر آقای امین تبار به خانه ما آمد و گفت: بیا برویم زیارت امامزاده عبدالله؛ گفتم حوصله ندارم. گفت برای چی؟ گفتم: